

حسّ غریب

«زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ»

زندگی حسّ غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد»

حسّ غریبی است که در جایی پای بگذاری و قدم بزنی و نفس بکشی که روزگاری، انسان بزرگ و ژرف‌اندیشی همان حوالی قدم زده و نفس کشیده و زیسته است. به پیشنهاد و لطف دوست عزیزی، دیروز در شهر هامبورگ، از خانه‌ای دیدن کردیم که آرتور شوپنهاور، فیلسوف بلندآوازه آلمانی، از ۱۷ سالگی، چند سالی در آنجا زندگی می‌کرده است. همان سال‌هایی که از سفر خانوادگی دور اروپا بازگشته، پدر خویش را از دست داده بود و با مادرش زندگی می‌کرد.

چند ماهی است به تدریس «فلسفه شوپنهاو» با محوریت کتاب نغز «در باب حکمت زندگی» او در «بنیاد سهروردی» تورنتو اشتغال دارم؛ ۹ جلسه از این دوره برگزار شده، پنج جلسه از آن باقی مانده است. به رغم تلخکام و بدبین بودن شوپنهاور، می‌توان «در باب حکمت زندگی» را چندبار خواند و در هوای آن دم زد و از اخگرها و بارقه‌های نویسنده نابخه آن بهره‌های بسیار برد. چنانکه پیشتر نوشته‌ام، این اثر در زمره کتابهای بالینی من است....

قدم زدن در فضایی که آرتور جوان روزگاری در آن می‌زیسته، خصوصاً در ایامی که به تدریس آراء و احوالش اشتغال دارم و ذهن و ضمیرم درگیر اوست، برایم غریب و دل‌انگیز بود. با خود می‌اندیشیدم که شوپنهاور بیش از ۱۶۰ سال است که روی در نقاب خاک کشیده؛ از مردمانی که در آن روزگار در هامبورگ و فرانکفورت می‌زیستند، جز نام و خاطره‌ای، چیزی بر جای نمانده است، که «آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد». بر همین سیاق، روزگاری فرامی‌رسد که ۱۶۰ سال از به زیر خاک رفتن مردمانی که در این زمانه، با انبوهی از آرزو و خواسته و دغدغه و غم و شادی و تلخی و شیرینی و برخورداری و ناکامی می‌زیستند، گذشته است و از آنها جز نام و یادی چیزی در این سرای باقی نمانده، که «گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند».

انصافاً، زوال و فنا و از میان رخت بر بستن و رفتن و به سمت بی سو پر کشیدن، حقیقی‌ترین حقیقت این عالم است:

«مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستان غبار آلود و دور
یا خزانی خالی از فریاد و شور
بعد هانام مرا باران و باد
نرم می شویند از رخسار سنگ
گور من گمنام می ماند به راه
فارغ از افسانه های نام و ننگ»

و:

این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست